

عین ما را بعین ما بنگر	قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشقت و عاشقان سرمست	تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فته در چار سوی جان افتاد	از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و مری ندیبک	تیسغ بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان ز جان بر خیز	عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار	منشین در خمار هان بر خیز
سر سودای عشق اگر داری	از سر سود و از زیان بر خیز
خیز مستانه بر فشان دستی	در سماعی چنین چنان بر خیز
تو حجاب توئی چنین منشین	گرمی کن ازین میان بر خیز
در خرابات عشق رندانه	بنشین و ازین جهان بر خیز
نعمت الله در سماع آمد	وقت وقتت یک زمان بر خیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هر گز	گوش قوای چو کلامت نشنیده هر گز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید	بسرا پرده وصات تر سیده هر گز
گر چه نقاش بسی نقش کند صورتها	همچو تو صورت خوبی نکشیده هر گز
عاشق دست مدام این می ما می نوشد	عقل یکا جرعه ازین می نچشیده هر گز
دوش تا روز رسیدم بهر ادا دل خویش	بر کسی صبح چنین خوش ندیده هر گز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده	در چنین دور چنان دیده که دیده هر گز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد
به از این هیچ هوایی نوزیده هر گز

بر در میخانه نشسته بنشینیم باز	توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	شد روان با بحر پیوستم باز
لطف ساقی بین که از انعام او	در خرابات معان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم و برد
 نیست گشتم از وجود و از عدم
 بی سرو سامان و یا بستیم باز
 از وجود و جود او هستیم باز
 با وصالش شکر میگوئیم ما
 کز بلای هجر او رستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
 بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سر بستیم باز
 عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
 چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز
 بر در میخانه سر مستانه بنشستیم باز
 دوات وصلش چو دستم داد در گز از عشق
 ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
 هم چو بلبل میزنم دستان کز آن دستیم باز
 نوش کردیم از خیال عقل و رستیم باز
 ما خرابانی و رند و عاشق و میخوارد ایم
 باز رستیم از خمار ای یار سر بستیم باز

فانسیم و باقیم و سید ایم و بنده ایم
 نیست گشتم از خود دراز عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
 بر امید آنکه بر ما بگذرد
 در خرابات مغان مستانه ایم
 توبه بشکستیم فارغ از خمار
 عقل بود استاد و ما مزدور او
 غم بسی خوردیم از هجران ولی
 با پریشانی در افتادیم باز
 رو بخاک راد بنهادیم باز
 خوش در میخانه بگشادیم باز
 داد خود از جام می دادیم باز
 این زمان استاد استادیم باز
 از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل
 از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلیری افتاد باز
 زاهد خاوتنشین از خان و مان دل بر گرفت
 عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
 مجنسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز
 هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم

بر خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه
روی دل بر در گه ساجان خود آورده ایم
تاچه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
آمده بر در گه شه بنده آزاد باز
شاید از معمور سازد خطه بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة الله یافتیم
تادر میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز
جام و پیمانه بما بخشید او
آفتابی در قعر بنمود باز
می پیمانه بما بنمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد
گنجها ایشار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود
به ز نور روی او افزود باز
دیر آمد خود بر ما زود رفت
گفتمش جانامرو نشنود باز
عقل شهباز است خوش پرواز کرد
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمه الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
درد مندی ز درد مندان پرس
ذوق سر مستی که ما داریم
گر ندانی بیا زندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان
موبهوان من پریشان پرس
راند مست خوشی اگر بانی
بدمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان داند
حاله عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دهر جوی
جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام وحدت بنوش زندانه
ذوق این می زباده نوشان پرس
در دل ما در آ و خوش بنشین
گنج جوئی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را بما بخشید
حسن ماهان ز مادر ویران پرس

عشق لیلی ز جان هجئون جو ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمة الله یار یاران است
حال این بارماز یاران پرس

لذت جان ما زمستان پرس ذوق روان از می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر برسی در خرابات رو زردان پرس
نوشکن جام می که نوشت باد بعد از این ذوق باده نوشان پرس
درد مندانه گر دوا جوئی درد دردش بچو و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری حال شور ریده پریشان پرس
جان عاشق پرستی دریاب آنگهی هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما پرس مانند درد مند ز دردش دوا پرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست لطفی کن از کرم چو بینی ز ما پرس
هائنده ایم و حضرت او پادشاه ماست با پادشاه بگو که ز حال گدا پرس
از عقال بی خبر خبر عشق او هجو سر بست عشق او ز دل ما بیا پرس
بگذر خوشی بگویی خرابات عاشقان از رند مست لذت ذوق مرا پرس
ما محرمیم در حرم کبریای او اسرار او ز محرم آن کبریا پرس

از مسا پرس قصه دنیا و آخرت
اما ز سیدم خبری از خدا پرس

رنج عشقی کشیده ام که پرس درد دردی چشیده ام که پرس
در طریقی که نیست با یا نش بر و بجوی بریده ام که پرس
دیدم ام صورتی که دیده ندیدم معنی را شنیده ام که پرس

گفته ام نکته نورا که مگو
 بلب مست گلشن عشقم
 عاشق و رند و لا ابالی وار
 خط بحر فی کشیده ام که مپرس
 ز آشیانی پریده ام که مپرس
 از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فرو ختم ببها
 سیدیرا خریدم که مپرس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس
 این چنین جام می که می نوشی
 این چنین مست و لا ابالی وار
 سخنی گفتم از زبان حبیب
 گل این گلستان سلطانی
 گوهری را فرو ختم ببها
 هم بهردی رسیده ام که مپرس
 درد دری چشیده ام که مپرس
 از جهانی رسیده ام که مپرس
 هم بگوشی شنیده ام که مپرس
 هم بدستی بچیده ام که مپرس
 جوهری را خریده ام که مپرس

در همه روی روشن سید
 آفتابی بدیده ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش
 اگر تو هست و چنونی ندیدی
 درد دل میزن امادر شب و روز
 بصورت ساحای معنی چو دریا
 دلت گنجینه گنجی است دائم
 فدای عشق کن جان گرامی
 حریف خلوت جانانه میباش
 بین لیلی و خود دیوانه میباش
 مقیم گوشه آن خانه میباش
 ورای این و آن دردانه میباش
 یا در کنج این نورانه میباش
 دل و دلدار و هم جانانه میباش

در آمد از در دل نعمت الله
 چو شمع می تو برو بر وانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش
 آن یکی در هزار خوش می بین
 گر چه ما عاشقی و سر هستی
 دل بدایر گذار و خوش میباش
 یک یک می شمار و خوش میباش
 فارسی از خمزار و خوش میباش

در خرابات عشق رندانه
بامی خوشگوار خوش میباش
بنظر مینگار نقش نگار
با خیال نگار و خوش میباش
عاشقانه در آ به مجلس ما
دهی با ما بر آر خوش میباش

جام می نوش شادی سید
از کسی غم مدار خوش میباش

دل بد لبر گذار و خوش میباش
جان بجانان سپار و خوش میباش
نقش رویش که نور چشم من است
بنظر مینگار و خوش میباش
باش با جام می دهی همدم
نفسی خوش بر آر و خوش میباش
هر چه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار و خوش میباش
چون همه اوست غیر او خود نیست
همه را دوست دار و خوش میباش
تنگه زر یکی و تنگه بسی
تنگها زر شمار و خوش میباش

یار جانی انعمه الله شو
باش بایار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش خوش میباش
کسوت از بنوش خوش میباش
بخرابات رو خوشی بنشین
همدم میفروش و خوش میباش
ساقی از میدهد تو را جامی
بستان و بنوش و خوش میباش
همچو خمر شراب مستانه
گرم شو خوش بچوش خوش میباش
همه میخانه گر دهد ساقی
عاشقانه بنوش و خوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد
تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
ورنگوش خموش و خوش میباش

سیدی خواهی پناه و بنده باش
بنده شو در بندگی پا بنده باش
گر بیع عشق او کشته شوی
حی قیو می برو دل زنده باش
در هوای گداستان عشق و
همچو غنچه با لب بر خنده باش

تا قیامت زین کرم شرمنده باش
هم بنور روی او تابنده «
در خرابات فنا افکنده «

جان فدا کن گر قبول او فتد
خیز از این سایه نشین با آفتاب
سروری ملک بقا گر بایدت

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان همصحبیت اینبنده باش

عاقلی و عاشقی دیوانه باش
عاشقانه از خرد بیگانه «
گر بدریا میروی مردانه «
تو مقیم گوشه می خانه «
معنیش جو طالب دردانه «
ذوق اگر داری بیا پروانه «

گر فسرده نیستی گر مانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان
عشق بحر بیکران است ای بسو
زاهد مغرور و کنج صومعه
عشق دریا صورت تو چون صدف
شمع عشقیش آتشی در ما فکند

تن رها کن جان بیجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

در چو ما صادقی بیا خوشباش
جان فدا کن درین بلا خوشباش
تو بساز و بنا ساز خوشباش
بگذر امروز حالیا خوشباش
بهوایش در آن هوا خوشباش
مگذازش مرو بیا خوشباش

ایدل از عاشقی بیا خوشباش
خوش بلائیست عشق بالایش
همه کس خوشبود بساز و سزا
از غم دی و غصه فردا
جان بیاد هوا سپار ایدل
خوشمزیز است عمرو میگذرد

خوشبود گفته خوش سید
خوشبخوان را است در نوا خوشباش

با غمش عهد بسته خوشباش
وز جنفا گر چه خسته خوشباش
از جهان گر گسسته خوشباش

ایدل از چه شکسته خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش
خوشنباشد غم جهان خوردن

دنبی و آخوت رها کردی
بود بندی تر عقل بر پایت
از همه باز رسته خوشباش
از چنین بند بسته خوشباش
با حریفان نشسته خوشباش

دل سید شکسته عشق است
گر تو چون او شکسته خوشباش

زر پاش و خواجه زر پاش باش
زهد بگذار و بیخانه خرام
سر بنه بر پاش و خضاک پاش باش
در خرابات مغان قلاش باش
همنشین رندگی او باش باش
دی گذشت آسوده از فرداش باش
روز امر و زت غنیمت مبشمر

گر بیایی سید هر دو سرا
ناظر آن دیده بیناش باش

عشق سر مست است و دارد دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق
چون غم او میخوری مسرور باش
در بمخموری رسی میخور باش
در نداری این نظر منظور باش
بر سر دار فنا منصور باش
عشق سر مستی گری بیایی مست شو
ناظر او باش چون اهل نظر
عشق سرداری اگر داری یا

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

بانگ باش و بیوضو یکدم مباش
دنبی دون گری نماز گوی ممان
جز که با پاکان دمی همدم مباش
بیر زن گری مرد در ماتم مباش
جام می رانوش کن بی حرم مباش
بند رندان گوش کن گری عارفی

اسم اعظم پادشاه عالم است
 لفظه بی صاحب اعظم میباش
 گر کسی در عشق او جان میدهد
 جانرها کن کمتر از هر کم میباش
 باش دلشاد از وصال دلبرت
 در فراقش نیز هم بیغم میباش
 یکدمی با نعمة الله هم بر آر
 لفظه با غیر او همد م میباش

اگر میای بما داری بیا و بنده ما باش
 ز جام جان منی بستان روان و بر سر ما باش
 ز سر مستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
 ز ماستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش
 خراباست و عاشقمست و با معشوق خود همد م
 برو ای عقل سرگردان بجای خویشتن میباش
 کسی کونقش میبندد خیال غیر او امروز
 بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
 بدور چشم مست او جهان برفته می بینم
 بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
 دهن رخ بر رخسار ایچانکه تو خاری و رویش گل
 مکن بیداد بارویش بخار آن روی گل و میخراش
 بهر نقشی که میبندم خیال نعمة الله است

چه خوشنقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش
 هم صحبت عاشقان او باش
 هر نور که دیده یابد از دل
 در پای خیال عشق او باش
 ای عقل تو زاهدی و ما رند
 عاقل چکنند حریف قلاش
 ظاهر جامیم و باطناً می
 صورت نقسیم و معنی نقاش
 معشوق خودیم و عاشق خود
 گفتم حدیث عشق خود نقاش
 می نوش ز جام ساقی ما
 سر مست چو چشم یار خوشباش

من بنده سیدم که دائم

مست و حریف و رند و او باش

بجز در جوش است و جانم در خروش
 عقل دیگوبد که راز خود پوش
 عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
 او فتاده بیخود و بیعقل و هوش
 تا نوشی می ندانی ذوق می
 ذوق می می بابت می را نوش

خم می در جوش و ساقی در حضور	در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه می شود بهی	آفرین بر دست او و شست و شوش
در خرابات مغان مست و خراب	می کشندم چون سبور رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوس و رندان در خروش	گر تو رندی جرعه زین می بنوش
دل بساقی ده که تا پای حیات	جان ندا کن در هوای می فروش
گوهر در یتیم از ما بجو	تا شوی چون حیدری حلقه بگوس
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب	تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو	ور حدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سر مستان راند	می کشندم چون سبور رندان بدوش

یرهن از یوسف مصری بین
خلعتی از خرقه سید بهوش

بگوش هوش من آمد ندای ساقی دوش	که جام جمستان و می حلال بنوش
بیا که مراسم عشق است و عاشقان سرمست	مدام مدام جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز	هنزار جان شده حیران و عقابها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من بفداهش	سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش
بمشت گدایان آفتاب را اندود	بگو به عشق مستی که عشق را میبوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت	تو باز خر بجوی و یتیم جو بفروش

شنو که سید سرمست و عطف میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکنمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش	جام می را بگیر و خوش مینوش
ذوق مستی کسب که در یابد	گر چه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردیم	همچو رندان خوشی سبور بدوش

سفر می مدام مینوشم	سر خوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو	در بگوئی بگو که آن میپوش
گوهر بحر ماست گفته ما	خوش بود هر که میکند در گوش

شاهد ماست ساقی سر مست
 نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر که دوش	میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سر مست	دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را بر کن	جامه عاشقانه در پوش
در ره عاشقی و میخواری	عاشقانه بجان و دل میکوش
ها خراباتیان سر مستیم	چو نخم میفرودش خوش در جوش
گل تبسم کنان و می در جام	بدل مست کنی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
 جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوشنوش	در توانی راز خود در پوشوش
خوشبوئی از برای عاشقان	میکشیدم تا سحر بر دوشدوش
خم در جوس و ساقی در حضور	از چنین خمخانه سر جو شجوش
عقل میگوید میخور بسیار می	عشق میگوید فراوان نوشنوش
عشق آمد عقل و هوش ما بیرد	کی بیابد اینچنین بیهوشوش
ایضا احوال ما را از کرم	گر توانی شده در گوشگوش

تا مرسد نعمت الله باشدش
 کرده پند اخلاقی در اوش اوش

درد دردش چو صاف در مان نوش	نوشکن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی	شادی روی درد مند آن
نوش و پوش و خوش و خوش میباش	آشکارا مکان ۴ پنهان

می ما پستی دگر دارد
عاشقانه یا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم
می پاک حلال جانان نوش
می خمخانه محبت او
با حریفان و با دشمنان نوش

نعمه الله ماست ساقی ما

جام گیتی نماچورندان نوش

از جام حباب آب مینوش
آن آب ازین حباب مینوش
جامی چو بود سیو کدامست
خمخانه بی حساب مینوش
او آب حیات و تشنه ما ایم
از چشمه ما تو آب مینوش
مینوش می محبت او
مستانه در آنجناب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات
با ساقی بیحجاب مینوش
از گلشن ما گلی بدست آر
میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمه الله

رندانه یا شراب مینوش

داخوشم از عشق جان افزای خویش
دوست دارم یاری همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام
خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ما و ای ما
جنت الما و ای ما و ای خویش
آبروی عالمی از ما بود
نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش بر فروخت
سو ختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند
میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام

روشنست از نور سیمای خویش

بیای نور چشم ما و خوش بشین جای خویش
دنور سازم دم را و هم خلو تسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم و صلت آرزو مندم
چه باشد از بدست آری رضایم بنای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بی نوا بنواز دم مایکده می خوشکن باواز نوای خویش
 دوا بدرد دل در داست اگر داری غنیمت دان که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوا بخویش
 تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی کرم فرما باطفا امروز و نواز از این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
 یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرت تم اما به مشق	او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش	ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد	فارغم از بود و از نا بود خویش
دیده ام جانان جان عالمی	در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود	واقفم از واحد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد	دایخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام	نور عالم سابه ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده	ز استماع نغمه دارد خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد	هر کسی و عادت معهود خویش

مید از هستی خوه چون نیست شد
 ایمن آمد از زبان و سود خویش

عزتی ده مرا بهزت خویش	زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بر دار	شادمان کن مرا به خدمت خویش
در دام آتشی است بشانش	رحمت کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دام ز هستی خود	غیر راه مده بخلاوت خویش
همت من ز تو تو را خواهد	برسانم بکام همت خویش
دوات من وصال حضرت توست	دولتی ده مرا بدوات خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی
 یازمستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش
نقطه در الف نظر میکن
هر خیالی که در نظر آید
دردمندی که درد دل دارد
عشق شاه است گنج سلطانی
جام می میدهد بها ساقی

جام گیتی نعمت سید ما
همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بذوق میخوانش
سخنی عارفانه میگویم
سر بیند از هر سر میدان
هر خیالی که نقش او دارد
موج و دریا بنزد ما آب است
دردمندی که درد دل دارد

معنی يك يك همی دانش
از لب درفشان خندان
همچو گوئی پیش چو گانش
نور چشم بدیده بنشان
جام و می را حباب میخوانش
درد درد دل است در ما نش

باش هم راه سید رند آن
در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشان
یار و دردی درش که آن صاف دوی ماست
دل گنجینه عشقت و خوشگنجی در او یزبان
من از ذوق این سخن گفتیم تو هم بشنو بذوق از من
خراب است و ما سر مست و ساقی جام پیر دست
اگر تو آبر و جوئی بیا با ما دمی بنشین

بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
کسی که درد دلدار دهماند در دست در ما نش
چنین گنجی اگر جوئی بود در کج ویرانش
بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
سر ما و آستان او دست ما و دامانش
که در یائست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمت الله شو که تاجات بیاساید

بنوش این ساغر بر می بهادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
 چه خوش درد دای دارم که هر دره نقدای او
 دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او دروی
 اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی
 بر افکن زلف از عارض شب من روز گردانش
 بجان این درد میجویم نخواهم کرد درماش
 اگر گنج خوشی جوئی بجو در گنج ویرانش
 ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فرو خزانیش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمة الله را

بجان جمله رندان که میخوانند زندانش

ساقی سرخوش ماهمدم مامی بیش	جام می را بکف آور بصفای بیش
آفتاب است که بر هر دو جهان تافته است	مینماید تو روشن همه جامی بیش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده	خوش خیالی است در این دیده امی بیش
خیز و آئینه از مر دم بینا بطاب	بنشین در نظر ما و خندای بیش
نور چشم است که چشمت ابدار روشن باد	برو ای نور دو چشم و ابدای بیش
گر جفائی کند آندوست بجانم ت دار	بکش آنچو روانی لطف و وفا می بیش

بنده با سید سر مست حریف است مدام

بادشاهی بکرم یار گدا می بیش

بیا ای نور چشم اهل بیش	بنور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز	بجان میکش تو ناز ناز لبش
نثار تو است گنج کنت کنز	مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تو را بخشد خداوند	تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی	بیا با ما در این دریا نشینش
گاهی سازی زندگانی نو از	همان آرام جانست و همایش

جهان روشن شده از نعمت الله

نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش	جانم بفدای چشم مستش
بر خواست بلا و فتنه بنشست	از قد بلند و زلف پستش

بنشست بتخت دل چو شاهی
یاربچه خوشست این نشستش
صدتوبه بیک کرشمه بشکست
سر مستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست
عهد من و توبه هم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست
نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله

سر بر قدم و بدست دستش

چيست عالم ساره بان حضرتش
کيست آدم پاسبان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم
بود و هست باشد و آن «
آفتابش نور بخش عالم است
دادمت روشن نشان «
مجلس عشق است و ماست خراب
باده نوشان عاشقان «
دل بمن ده تا روان گویم زجان
این معانی از بیان «
کشته عشق از آنم زنده دل
حی جاویدم بجان «

سیدم مست است و جام می بدست

رند سر خوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش
دیدم که میکشیدم مستانه سو بوش
بگرفته در کنارم ترسا بچه صد ناز
بسته میان بز ناز بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم
با هر که دم بر آرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طاعت او
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در گنج دل دینه
گر میل گنج داری در گنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرقی ما قرو ریز
این خرقه در بر مالطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گیل فزادم

از عشق نعمت الله بنهاده رو بر ویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طاعت او دیده شود منور
در چشم من چو آید نقش خیال رویش

نقش خیال رویش بر دیده می نگارم
 دایم ز تو خیالت بر دیده میکشم نقش
 هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم
 هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید .
 چون برده بر گشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی

چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و زندان در پیش
 عزم کردم تا خرابات هغان
 نعره مستانه میزد دمبدم
 گر بمستی شربده کردی دمی
 چون روان شد از برم عمر عزیز
 در هوای بزم اونی در خروش
 درد در دوش نوش کن ایجان من
 خضر رفته از پی ساقی ما
 جام می بردست و مستان در پیش
 عاشقان و می پرستان در پیش
 های وهوی باددانشان در پیش
 لطف فرمودی فراوان در پیش
 دل روان شد از بدن جان در پیش
 چنگ با زلف پریشان در پیش
 تا بیایی صاف درمان در پیش
 نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب

نعمت الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی گهمی باجم جمالت
 یا بر چشم ما بنشین زمانه
 برای حسن او فالای گرفتیم
 مثالش مینماید جام به ماده
 خراباست و ما مست خرابیم
 دایم در بحر عشقش غرقه گردید
 چه خوش خوابی که میبینم خیالت
 که تا بینی به چشم من جمالت
 بر آمد سوره طه بغالت
 نظر کن در مثال بی مثالش
 نخواهد بود عقل اینجا به جانش
 ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله

جلالتش باد جان من جلالتش

دل بدلیز دادم و جان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم
دست جانان گیر اگر دست دهد
عقل بیدرد است و درد سر دهد
کفر زلفش دین ما بر باد داد
می فراوان میدهد ساقی بعا

یا قدم صد جان و جانان بر سرش
جنت جاوید و حوران بر سرش
سر پسای او بنه جان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
میرود اسلام و ایمان بر سرش
بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هر گز نقش خیال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد
نوشیم درد دردش شادی روی و ندان
نور جمال جانان دیده بنور او دید
در آینه نظر کن تمثال خویش بنسگر
تقدیسیت یا خیالی آن نقش ما نبینیم
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی
گر عمر لا یتزالی خواهی چو ما بیایی

در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
کی التفات باشد ما را بحال غیرش
ما را چه کار آید آب زلال غیرش
در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
ز نهار تا آنگونی آنگه مثال غیرش
در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
آخر چه نقش شدد شکل هلال غیرش
از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیکند دارد تا غیر او در آید

بیوصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوس مطربست عشقش بنواخت باز سازش
خواهی که باز یابی رمزی زراز معشوق
جانی که نونیاز است جانان بجان گذارد
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکند
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم
جام جهاست عالم بر می زخم وحدت

آسوده جهان عشاق از سازد لوازش
میباش عاشقانه بسا محرمان رازش
یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
باز آید درد دردش خوش خوش دوا بسازش
شکرانه جان بازم گر آورند بازش
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله

ذوق خوشی طاب کن از جان پاکبازش

بیاور دردی در دوش بامید دوا در کوش	بیا ای صوفی صافی می جام صفا در کوش
ز دست سائی باقی می جام بقا در «	حریف بزم رندان شو چرا مغمور میگردی
اگر توان بلا نرسی عنان از کربلا در «	سر کوی بلای او مقام بیابا است
روان در دیده جانت بسان تو نیا در «	ز خاک پاک سرمستی اگر گردی بدست آری
اگر تو عاشق اوئی به عشق او بیا در «	خرا باست و می در جام و او معشوق بیخو زان
اجازت خواه مستانه بیا و خوشمرا در «	اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی

سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو

قدم در ملک باقی نه رقم گردد قنادر کوش

سلسله اهل دل حلقه سوی غمش	غافل عاشقان مجلس کوی غمش
شادی آنسر که او گردد و کوی «	در خم چو گان غم دل شده غلطان بسر
تا به شام رسید شمع بوی «	این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
میل ندارم بهیچ چیز که بسوی «	مست می غم شدم شادی مستان غم
حسرت دل و جو به جان دیدن سری «	گفت من و کوی از راحت قلب حزین
سر خوشم و میروم بر سر کوی «	بی سرو بی پانم همدم رندان غم

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

دو نمیگویم یکی میگویم	آن یکی از هر یکی میجویمش
پاکبازانه روان میشود	دیده گر نقش خیال غیر دید
اینچنین بوی خوشی میبویمش	شد معطر عالمی از بوی او
در دو عالم آن یکی میگویمش	یک حقیقت در دو عالم رو نمود

سیدم تخم محبت کاشته

از محبت من چنین میرویمش

عشق او در جان روان میدارمش
مهر او روشن تر است از نور چشم
گنج عشقی دارم اندر گنج دل
یک عروس بگر دارم در ضمیر
درد سر میداد عقل و الفضول
از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستاد آزاد شد

فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب در یابش
همه عالم تن است و او جانست
آفتابی ز ماه بسته نقاب
دامن بندگی ساقی گبر
غیر او گر خیال می بندی
گر بمیخانه فرستی یا بی

همچو آب و حباب در یابش
خوشحبابی پر آب «
ماه بین آفتاب «
شاه عا لیجناب «
مینما یله بخواب «
نوش می بی حساب «

نعمت الله را اگر یابی

رند مست خراب در یابش

عاشقانه بیاد او سرخوس
مست او شو چه جای هشیار بست
دل اصحاب عشق و صحبت دوست
عشق او آتش است و ما چون بود
آستین بر جهان جان افشان
از سر هر دو کون خوشبرخیز
روز عید است پاش قر بانش

ساعر می چو عاشقان در کش
نوشکن جام با ده بی غش
جان یاران و مهر آن مهوس
خوشبود عود خاصه بر آتش
دامن از دست ملک دل در کش
بشین بک زمان بعشش خوس
همچو سید ولی مگو تر کش

آفتاب است ماه خوانندس

همه بینند ولی ندانندس

نور چشم است و مردم دیده
در نظر دائماً نشاندش
روح محض است از سرس ناپا
يك يك بوسه واستانندس
نقش غیری خیال اگر بندم
آب چشمم ز دیده رانندس

عاشقانی که سیدم بیستد

در تجیر که تا چه خوانندس

درد دردش در خواری بایدش
گر بنالد بلبلی عیش مکن
دل بدلیز جان بجانان میدهد
رندس مستی که می نوشیدم مدام
در چنین میدان که ما کوئی ندیم
دل بود آئینه او آئینه دار
درد مندی بره بازی بایدش
عاشق است و گله گذاری بایدش
هر که را وصل نکاری بایدش
خوش حریفی و کناری بایدش
بادشاهی شهسواری بایدش
آینه آینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کند

گر چه سید یار غاری بایدش

درد مندیم و از دوا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن
در وصالیم و فارغ از هجران
ما ظبکار او و او با ما
مستعندیم و از شفا فارغ
بینوائیم و از نوا فارغ
در بتائیم و از قضا فارغ
یار جویای ما و ما فارغ

بندگانییم و ایمن از سید

بادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
گوهر هر کس که باشد خوبتر
کی تواند بود گیلان همچو مصر
از صدف گوهر طلب کن ای خانم
باشد او را بر یکی دیگر شرف
یا کجا باشد سقر مثل نجف

کشف و کشف است ما را در نظر
 کی بود چون کشف ما کشف کشف
 گر چه دریا آبرو دارد ولی
 غیر بادش نیست دریا را بکف
 در پی نقش خیال این و آن
 حیث باشد گر شود عمرت تلف
 نعمت الله مجلسی آراسته
 آمده زندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
 یک زمانی از کرم با ما پردازی بلطف
 حال ما گر چه خراب است از کرم معمور ساز
 خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
 گر چه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
 چشم آن دارم که از چشمه میندازی بلطف
 آفتاب عالمی و عالمی در سایهات
 لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف
 عشق بازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
 این لطیفه که با ما عشق میبازی بلطف

بادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
 ای محب بنگر گدا شد بادشای کوی عشق
 مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
 جنت الماوی ما بستان سرای کوی عشق
 عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
 ناسرائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
 خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
 خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
 مانم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
 زانکه جانم بخشد این آب و هوای کوی عشق
 صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما
 باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دهیدم از مانوایی می برد
 تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق
 او فتاده مست در غوغای عشق
 دامن عشوق بگرفته بدست
 سر نهاده دائما در پای عشق
 عاشق و معشوق و عشق آمد یکی
 در سره ایست جز سودای عشق
 نور چشم عاشقان عشق وی است
 عقل کی داریم ما بر جای عشق
 ملک عالم را سلطانی گرفت
 حضرت یکنای بیهمتای عشق

کار ما از عاشقی بالا شده این بلا مبعوتو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او

نعمت الله والده و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق در بدن روح ما روان از عشق

عشقی داند که ذوق عاشق چیست باز جو ذوق عاشقان از ه

هر چه در کائنات موجود است جو د عشق است و باشد آن از ه

عاشقان عشق را بجان جویند عاقلانند غافلان از ه

نعمت الله که میر مستان است

میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهر س حق این است رموز سر مطاق

جانست چو موج و دل چو دریا ما نیم حباب و تن چو زورق

گنجیم و طاسم مائی ماست بگشای به عشق بند مغلق

عاشق صورت و معنی معشوق وین هر دو ز عشق گشته مشفق

عشقش با شارت اصا بسع کرده مه بدر عقل را شق

ما بابل گیلستان عشقیم نالان بنوای خوس روتق

مستیم و خراب هم چو سید

گویای انا الحقیم و بر حق

در آینه وجود مطاق خودیشم و خود نمایم لحق

مائیم حباب و آب و دریا هم جام شراب و بحر و زورق

او معشوقست و عاشقش ما از عشق شدیم هر دو مشفق

مستیم و خراب در خرابات ایمن ز مقیدیم و مطلق

یک جرعه ز درد درد ساقی بهتر ز هزار جام رادق

ما بابل سر خوشیم و گلهشن از ناله ما گرفت روتق

هر قول که گفت نعمت الله

گفتند جها نیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق	که انا الحق همی ز نم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب	عجیبت این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار	اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم	تا گشودیم رمز این مخلق

ظاهر و باطن تو ای سید

ظاهرت خالق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق	که دو عالم در اوست مستغرق
توان زورق از محیط شناخت	با وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر یکیت	شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو	نیک دریاب سر این مخلق
خود پرستی و ما و من گوئی	راه گم کرده ایا احمق
دیده ما ندید غیری را	تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد

تا بنوشید راو ق مطلق

عشق است زیاده بر همه خالق	عشقست فتاده بر همه خالق
عشق آمد و طرح نو بینداخت	بنیاد نهاد بر همه خالق
ساقی در آن سرای باقی	از لطف گشاده بر همه خالق
خورشید جمال او عیان شد	ز آن نور فتاده بر همه خالق
بگشود ز روی لطف و احسان	جودش در داد بر همه خالق
عشق آمد و جام باده آورد	جاویدان باد بر همه خالق

مقبول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خالق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق	بیار جام شرابی بده به عاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد باور	که جان خسته ما راست درد درد موافق

حضور شاهد غیبت است و سرخوشان موحد
 امیر بزم جهانیم و شاه ماساقتی است
 سیخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلاق
 چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذر اوامق
 ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
 اگر نه مردم مجازی نگر تو از سو تحقیق
 حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق
 درون خلوت سید و ناطق اوست همیشه

اگر چه نیست خرابه وز نشیمن ولایت
 ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
 حیران شده در نر گس مست تو خلاق
 بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدم
 سر روی چو قدرت رسته بر اطراف حدائق
 اکنون که چمن رونق گلزار چنانشد
 رو باد گلگون طاب و یار موافق
 از دامن خود دست مدارای دل شیدا
 باشد که میسر شودت کشف حقایق
 زندی که نهی با بره کعبه مقصود
 واجب بود اول قدمش ترک علائق
 اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
 دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
 مجنون همه لیلی شد و عذرا همه دامق

گوید سخن آن نازنین نیمه شکر نیمه نمک
 با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
 ریز در لعل شکرین نیمه شکر نیمه نمک
 خاتم ایجاد دارد ناکین نیمه شکر نیمه نمک
 ز آن شد بچشم آن و این نیمه شکر نیمه نمک
 صد خوان کشم پیش از این نیمه شکر نیمه نمک
 دارد نمای لب جان من و دل نیز هم
 مهمانم آن کاتمک چون ندیدم عذرم خواست گفت

سبدا اگر گوید سخن در مصر و هند و ستان کنند
 بر طبع او صد آفرین نیمه شکر نیمه نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
 شوروی از عشق تو در چارسوی جان افتاد
 بسته بسته خندان و در او بار نمک
 به از این کس نبرد بر سر بازار نمک
 پس همچون تو عزیز می بود خازنمک
 میکشم خوان کرم میکنم ایشار نمک
 ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم
 از نمکدان دهانت سخنی میگویم

سیخن من نمکین است برت میارم میبرم زیره بکرمان بنمکسار نمک
میخرامی و نمک از تو فرو میریزد قدمی نه که خرم از تو بخروار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مشک را شکی باشد بیک کی موحّد در یکی افتد بشک
ذوق بحر ما از دریا دل طاب یاد آور بحر و موجو از سمک
یک سبو بر آب و یک کوزه بر آب آن یکی بسیار دارد این کهک
در نمکسار خوشی افتاده ایم هر که چون ما رفتند گردد نمک
همدم جسام می ار باشی دمی حاصل عمر عزیز است آن دمک
درد درد دل بود درمان ما زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمک

ا شب شب قدر است و بر احباب مبارک بر خدمت آن شیخ و بر آن شاپ مبارک
بارب که مبارک بود این عید بیاران فرصت شعر این دولت و دریا ب مبارک
خوش نقش خیالیت که بستیم بدیده در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدیست در این عید که گویند جهانی بر بندگی خواججه و حجّاب مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بما ناد
بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک گفته کننده نشنود نازک
دیده ما بعشق دیدن او بچپ و راست میرود نازک
هر که با نازکان بسر آرد گوچه باشد گران بود نازک
عقل گوید سخن وای کننده بچنان کننده نگردد نازک
نقش رویش خیال میندم در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد بیقینم که بدود نازک

گفته سید است خوش خوانسد

نازینی که او بود نازند

غیر این نقش خیال او مجال	نقش نقاش است نقش این خیال
آن جمال بیمثال هر کمال	در همه آئینه روشن نمود
اینچنین جانی کجا باید زوال	عشق جانان است جان عاشقان
گاه بدری مینماید گه هلال	آفتابی مه لقا پیدا شده
عقل مخمور است و مانده بی مجال	عشق سرمست است در کوی مغان
آن یکی گه چهر باشد گه وصال	چون یکی اندر یکی باشد یکی

نعمت الله در محیط عشق او

خوش جبابی باشد از آب زلال

مهر من هرگز نمیگرد زوال	آفتابی میپرستم لا یزال
دیده نمثال جمال بیمثال	دیده در آئینه گیتی نما
ماه نور او نماید هر کمال	گرچه ذره مینماید آفتاب
نوشکن گری نشئه آب زلال	یک نفس با مادرین دریادر آ
او جمیل و دوست میدارد جمال	مینماید حسن او هر آینه
میرد از چشم ما خواب و خیال	چشم مستش چشم بندی میکند

رند سر مستیم و با سید حریف

عاشق و معشوق دائم در وصال

کار دل از هر دو خیال مجال	ای دهنه و هم میانت خیال
ای لب تو چشمه آب زلال	لب بلیم نه که بجان نشنه ام
خواند زبر آیت حسن و جمال	مصحف روی تو چو یوسف بدید
نور تو بنموده در او این مثال	آینه با روی تو یکر و شده
چون خم ابروی تو مه شد هلال	بر تو روی تو چو برمه فتاد
از نظرت دیده اهل کمال	در همه احوال بین روشن است

سید ما بوی او یس از قرن
باز شنیدست که شدمست حال

مجلس تو مجمع اهل کمال	ای لب تو چشمه آب زلال
خوشتر ازین نقشه بسته خیال	نقش خیال تو نگارم بچشم
بر درت از بار پیا بد دیجان	دیده برو بد بمره خاک راه
صورت بی مثل شعرا مثال	آینه از ساده دلی نقش بست
نسبت او کی کنمش با هلال	طاق دو ابروی تو بحر آب جان
هست خدا نیز محب جمال	مهر جمیل او بودم دور نیست

نور الهی است که پیدا شده

سید مانم بزل و لایزال

رند سر مست و جام مالا مال	خواجه مخمور باز ماند بمال
عرض و مالش بر رفت و ماند و بال	خواجه درویش شد چو مال نماند
گو برو از برای مال منال	گر چه مالش نماند او باقی است
حال ما با محول الاحوال	حائیا خوش بذوق مینگر دد
نزد ما باشد آن خیال میحال	نقش غیری خیال اگر بندی
هینماید جمال او بکمال	جام گیتی نما چو مینگر م

ساقیم سید است و من سر مست

باده در جام هه چو آب زلال

دل خلوت خداست و ما ساکنان دل	دل صفت صفاست و ما صوفیان دل
یار است در کنار و منم در میان دل	یار است در میان و منم در کنار جان
از جان ما شنو بحقیقت بیان دل	هر کس معانی دل و جانکی بیان کند
جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل	از اهل دل نشان دلم جو که در جهان
عشقست در ممالک جان یاسبان دل	عقاست در ولایت تن کار ساز جان
از دست ساقی که بود خاص از آن دل	ایجان بیا و باد صافی ما بنوش

سید چو بادبلی است که در بوستان عشق
میسازد این نوای خوش از بوستان عشق

بایزید است سرور و سلطان دل	بایزید است جان و هم جانان دل
بایزید است مقتدای جان دل	بایزید است پیشوای اهل دل
بایزید است واقف سبحان دل	بایزید است کاشف اسرار غیب
بایزید است حافظ قرآن دل	بایزید است قائل قول بلی
بایزید است نقطه دوران دل	بایزید است آفتاب چرخ جان
بایزید است جوهر ارکان دل	بایزید است گوهر بحر محیط

بایزید است بایزید است بایزید

سید اقلیم هفت ایوان دل

مظهر کبریاست یعنی دل	جام گیتی نماست یعنی دل
درد ز دردش دواست یعنی دل	درد مند است و درد مینوشد
مثل او خود کجاست یعنی دل	دل نظر گاه حضرت عشق است
فارغ از دوسراست یعنی دل	خلوت دل سرای سلطان است
جام اینهاست یعنی دل	گنج و گنجینه و خاسم نگر
روز و شب با خداست یعنی دل	در ولایت ولی کامل اوست

نعمه الله بذوق میگوید

جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشبخواهی حریفی کن دمی بادل	و گر جانانه بچوئی فدا کن جان خود با دل
تورا داین هم بسوزد عشق او و ما را دل	تو چونیر و اندام عقل و ما چون شمع و عشق آتش
دلیم بحر است و جانان گوهر تم کشتی و من ملاح	زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراب است و رندان است و ساقی جام بی رست	بهاجر دأحد جان بچه قدرش هست از بجا دل
بامید بکه در غرب بکام دل رسم روزی	غریبی میکشم دائم ندارد میل انوا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق	و گر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت اللهم که میر می پرستا نیست

چه خوش رندی که از ذوقش شو دسر مست جانادل

حاصل مادل است و حاصل دل	درد عشقست بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود	مشکل حل و حل هر مشکل
گوشه دل سرای اوست ولی	عشق لاخارج است ولا داخل
عاقبت باز گشت جمله بهاست	والعجب بحق بحق شوداصل
بهر عشقش بهماچو موجی زد	هم ز ما شد حجاب ما حائل
جسم و جان را بجز و و کک بسیار	بسر و پا در آ بخلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار	روح محضی چه میکنی کل و گیل
عشق او گوهر خزانه ماست	معنی دریا و صورتی ساحل

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل	جان درغم هجر دوست واصل
حاصل درد است عاشقانرا	خود خوشتر ازین کیجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان	چو نحل کنم این دواي مشکل
ماساکن کوی میفر و شیم	کردیم آ نجا مدام منزل
گنجیم و طاسم و شاد درویش	درو صدقیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم	دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل	از این سودای بی حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو	ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم	بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طالب کن	مجو باطل ازین باطل چه حاصل

سرای دل طلب از گلی چه حاصل	نور را خلوت سرا در ملک جانست
سناده بر آب ساحل چه حاصل	بدریا در فکن خود را چه غواص
اگر تو نبستی واصل چه حاصل	حدیث وصل میگویی دگر بار
بمخموران شدی دایم چه حاصل	ز سر مستان گویزانی چو زاهد

تو را چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول و از آن قائل چه حاصل

شیر عشقش نیست کارم من نجات من سوره گلی	من چنین سرمست یارم من نجات من سوره گلی
رهنمای خاص و عام من نجات من سوره گلی	من عشق او تمام عاشقان را من امام
گنشن بر روی عشقم من نجات من سوره گلی	غرق در یای عشقم بلبل گویای عشقم
گفتم اسرار و شنیدم من نجات من سوره گلی	من یکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم
گلی منی یا فریدش من نجات من سوره گلی	عشق او ماند باتش می بسوزد عود دل خوش
مهر او نور روانم من نجات من سوره گلی	باد او ورد زبانم ورد او درمانم چو نام

بنده خاص خدایم سید هر دو سراییم
من از این مردم جدایم من نجات من سوره گلی

بلبل سرمست مانده و الهو حبران گلی	دختری بر باد داده غنچه خندان گلی
هر زمانی دامنای ساز و آزدستان گلی	خوش گاستانی و دروی عندلیب جان ما
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گلی	صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان
یک دو هفته بش نبود روی دوران گلی	گدا بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت
گر چه باشد بی وفا گلی آن مامان گلی	عندلیب گاشن عشقیم و گل معشوق ماست
دامن گلی چیدم دوست من و دامان گلی	هر که میخواند که گلی چندان از شد ز خار

نعمت الله از برای گلستان می رود
گر نه گل چندان چه کار آید سرایستان گلی

فراغت خوش بود جانان اگر چه باشد آن یکدم	چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم
و گر مجرم هم بجوئی مجوز جز خویش را مجرم	اگر همدم هم بخواهی چو ما با جام همدم شو

خرابانست و ما سر مست و ساقی جام میبرد دست
 خیال نقش روی او و نور دیده ما بین
 دواى درد مندان است و درد درد عشق او
 شراب شوق مینوشم سخن از عشق میگویم
 بر وایتل سرگردان که من هستم تو مخموری
 حریف نعمة الله فی عینی و عینی عینه نا فهم

مائیم ز نار عشق آدم
 ما در دم عشق همچو نائیم
 در دست مرا و رای درمان
 مائیم بوصل دوست دلشاد
 گه شبتم گیسوان عشقیم
 در مذك قدم قدم نه از عشق
 مائیم ز نور مهر خاتم
 او در دم ما چو روح در دم
 زخمی است مرا بجای مرهم
 مائیم ز هجر یار در غم
 گاهی شده جمع و آمده ایم
 تا گویندت که خبر مقدم

از لوح ضمیر نعمة الله

برخوان تور موزاسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم
 جام می داریم و می نوشیم می
 مجلس عشقت و ما مست خراب
 همدم ما ساقی بر می مدام
 لعاف او ما را نوازش میکند
 هر چه موجود است در دار وجود
 گر نباشد این و آن ما را چه غم
 کی بود ما را هوای جام جم
 جان و جانان شاد بنشسته بهم
 خوش بود با همدم خود دهبدم
 باشد او در جمله عالم محشم
 جمله موجودند از نور قدم

نعمة الله نقد گنج عشق اوست

هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم
 در خرابات مست میگردیم
 ای که گوئی شراب مینوشی
 بیخبر از حدوت و هم ز قدم
 رند و ساقی رسیده ایم بهم
 خوش سؤالی جواب هست نعم

از وجود ای عزیز ما بگذر
خوش بود همدمی چو جاء شراب
شادمان باش در عدم بنعم
عشق آمد طرب بما بخشید
گرچه باشد همی چنان همدم
خبر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید

وحده لا شریک له فافهم

آفتاب است حضرت آدم
ما منور از او و او از او
روشن از نور او بود عالم
نیك دریاب این سخن فافهم
سافر ما حباب پر آب است
دل و دلبز رفیق هم گردند
خوش بود تشنه با چنین همدم
جان و جانان روان شده با هم
ما ندیدیم جام را بی جم
دل مارش و لطف او مرهم
دردمندیم و وصل او در مان

در خرابات رند سر مستیم

بنسده او و سید عالم

در آینه وجود آدم
معنی محمدی بدیدیم
دیدیم که اوست غیر او نیست
آدم وجود اوست موجود
دیدیم جمال اسم اعظم
در صورت ازین آدم
ور هست خیال اوست آنهم
عالم بجمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم
تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات
با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم
بی غصه بیش و بی شم کم
ای عقل برو بخیر و خوبی

رندیم و حریف نعمة الله

می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نقطه يك الف همی نگرم
الفی در حرف بی شعرم

در همه حرفها یکی بینم
هفت هیکل بذوق میخورا نم
این کتبخانه را بخواهم شست
خبر از حال خود همی دارم
روز و شب با وجود در دورم
بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم
از دمش زنده میشدی مرده
بصفت قدیم حق موصوف
شرح اسماء بذوق خوش خوانده
بود سلطان اولیای زمان
سینه اش بود مخزن اسرار

نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبد الله است او فافهم

منصب مستان ما ترك وجود و عدم
حاصل بحر محیط جرحه از جام ماست
پیر خرابات عشق یار عزیز من است
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت
جام و می آمیختند خون دوشی ریختند

نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
خود که برد پیش اناام می و جام جم
شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شراب دهد
شادی سید بنوش غم مخورا هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم
ای مظهر عین اسم اعظم

جان بر کتف دست مینهد جم
 معنی تو بر همه مقدم
 غیر از تو کسی نبود محرم
 زنده ز تو گشت روح آدم
 ای نور دو چشم اهل عالم
 تو جانانی و جان تن تو
 چون سید و بنده هر دو با هم

در حسرت جرعه ز جامت
 ای آخر انبیاء بصورت
 در خلوت خاص لی مع الله
 عیبی نفس از دم تو دارد
 نقشت بخیال می نگارم
 تو جانانی و جان تن تو
 چون سید و بنده هر دو با هم

باش با جام می دمی همدم
 طایبش کن ز حضرت آدم
 مانند یدیم جام را بی جم
 دل ما ریش و زخم او مرهم
 که بود ذوق این و آن با هم
 غیر ما کیست صاحب اعظم

همدمی گر طلب کنی یکدم
 گنج و گنجینه خداوندی
 گر کسی جم ندیده جا مش دید
 درد مندیم و درد او در مان
 جام می را بگیر و خوش مینوش
 مظهر اسم اعظم او یم

این و آن در جهان فراوانند
 نعمت الله یکی است در عالم

دن عاشق قدیم کی بود تا نبودم
 عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
 دستار عقل سر کش عشقت ز سر بودم
 کز زاعدی و تنوی کاری نمیگشودم
 وز گفته لطیفان آواز تو شنودم
 این هر دو آزموده بسیار آزموده

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
 گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
 از عشق چشم مستت جام شراب خوردم
 کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی
 در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم
 از دیر و کعبه ما را کاری نمیگشاید

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
 تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم

آتش شدم و نمانده دودم

در میجر عشق سوخت عودم

از دیدن غیر دیده بستم	تا دیده بروی او گشودم
چون سایه بافتاب بنمود	شیخوی بودم دو می نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست	اکنون چه زیان بود چه نمودم
خود دیدم و خود نمودم ایدوست	خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم	در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا رنگ ز آینه ز دودم

سایها شد که بجان طالب جانان خودم	درد دل می طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم	رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم	عاشق روی خود و اله و حیران خودم
هو بمو با همه خلق مرا پیوند است	بسته سلسله زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان می بخشد	خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم	هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم

نعمة اللہم و با ساقی سرمست حریف

بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم	درد دل میطلبم طالب درمان خودم
دیجمع اهل دلان زلف پریشان من است	من سودا زده هم بیسرو سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم	ناظر لطف خدا و اندم و حیران خودم
من اگر عاقاب و عاشق و مخمورم و مست	غیر را کار به من نیست که من زآن خودم
بخرابات کتم دعوت رندان شب و روز	رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام	همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فر ما اندد بزم عشقم

سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیده ام حیران شدم	همچو زلفش بیسر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود	من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده ام	مبتلای درد بیدرمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند	من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب	همدم ساقی میخواران شدم
تقد گنج عشق او دادم از آن	ساکن گنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل
 دو دو عالم لاجرم سلطان شدم

شاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم	آشنائی یافتم از خویش بیگانه شده
رشته شمع و بودم آتش عشقش بسوخت	عارفانه با خیر از ذوق پروانه شدم
آمدم زندانه در کوی خرابات مغان	جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاریه بودم مقیم	چون ندیدم حاصلی دیگر به بخاند شدم
راز جانانه اگر جوئی بجواز جان من	زانکه جان کردم فدا هم از جانانه شدم
خیمه بر آس کشودم جامعی دارم بدست	توبه را بشکستم و در بند بیجان شدم

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام
 حیب من که کن اگر سر مست دیوانه شدم

قل خیال رویش شب بخواب دیدم	هه را شب توان دید من آفتاب دیدم
در سو که دید دیده در باری بکوان دید	روشن چون نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جین نعمتی است هر شاهدی که یوم	جامی چنین لطیفی بر از شراب دیدم
در کوچه خرابات شعری طویف کردم	ساقی بزم زندان مست خراب دیدم
در صورتیکه دیدم معنی نمود در آن	معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
کنجی که در پنهان پیدا شد دست برهن	سری که در حجاب است من به حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور
 روشن بین که نورش در شب و شب دیدم

ساقی رند سر خوشی دیدم	در خرابات گرد گردیدم
عار فانه لبش ببوسیدم	عاشقانه گرقتمش بکنار
ناز کانه از او پرسیدم	ذوق مستی و حاله یخواران
داد جامی و گیل بنوشیدم	گفت ناخورده میچه دانی چیست

حمال سید بند و ق دانستم

ور همه نور او عیان دیدم

میزنم دستی در این دستان بدست سیدم	روشنست از نور رویش چشم مست سیدم
در میان باده نوشان می پرست سیدم	سیدم ساقی زندان است زمن مست خراب
هر که خواهد یکسر و نئی شکست سیدم	چون سر زلف بنان خواهم که پشتش بشکند
زانکه من واقف ز حال نیست هست سیدم	سر سیدهر که می خواهد بگوازم پرس
من ز جان برخوانم پیش نشست سیدم	عشق سید در دلم نشست چون سلطان بهخت
من بجان جمله سر مستان که هست سیدم	عاشقان مستند از جام شراب عشق او

نعمت الله در نظر نقش خیالی میکشد

با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

از آنرو چون گل خندان بر ویش بازمیخندم	بهر حالی که پیش آید خیالی نقش میندم
حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم	چو سر مستان به میخانه دگر باره در افتادم
باصل خود چو بیوندی بدانی اصل بیوندم	گسستم از همه عالم باصل خویش ببوستم
که دارم باهری میلی و جو یای سمر قددم	مکن دعوت مر اشها بشیراز و باصفاخان
ند از بلخار و نه از چین مگر از شهر از گندم	نه انسیم نه جنسبم نه عر شیم نه فر شیم
گاهی بر تخت مالکدار و گه در کوه الو ندم	چو غیر او نهی یابم بغیری دل کجا بندم

خراباتست و زندان مست و سید ساقی مجلس

حریف نعمت الله نه در در بند در بندم

جام می دارم و در دور روان میگردم	عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم
درد مینوشم و رندانه بجان میگردم	درد دل دارم و درمان خوشی میجویم

در خرابات چو کام دل خود می یابم روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
 ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشند من سر مست از این است جهان میگردم
 هر کجا آینه در نظرم می آید روی او مینگرم زان نگران میگردم
 آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میبکده بگشاده دگر

زین گشاده است که من سسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم در خرابات مست میگردم
 می خمخاه حدو ث قدم شادی روی عاشقان خوردم
 خاطر کس ز من ملول نشد تشنه بدامنی گوردم
 دردی درد دل همی نوشم درد مندا نه همدم دردم
 زن دنیا و آخرت چه کنم رند و مست و مجرد و فردم
 عاشق صادقم گواهانم اشک سرخ است و چهره زردم

بنده سید خراباتم

هر چه فرمود بنده آن کردم

گر بر افروزد آتش دردم عالمی سوخته شود دردم
 مرد گردد نبرد درد نیم کشته عشق و مرده دردم
 داده ام دل بدست باد حسبا بهوائی که خاک او گوردم
 فاش کردند راز پنهانم اشک کلاهگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسید ده

که من از توبه توبه کردم

عشق آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
 درد مندی که دوا می جوید درد درد است دوا آوردم
 عشق گوید که منم مجرم راز خبر سر خدا آوردم
 عشق شاه است و منم بنده او خد متش نیت بجا آوردم

عمر جاوید بمن او بخشید

ورنه من خود ز کجا آوردم

سر خود در هوس دار بقا

بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله بهمه بخشیدم

بینوا را بتوا آوردم

دل دارم و جان بدر سپردم

نیکی کردم نکو سپردم

با زلف نگار عهد بستم

بشکستم و مو بهو سپردم

هر نقش که در خیال آمد

او دیدم و او باو سپردم

با آینه رو برو نشستم

تمثال خوشی باو سپردم

رفتم بطریق جان سپاری

این راه نگر که چو سپردم

دل رفت و ندانمش کج رفت

ره بستم و سو سو سپردم

گوئی که سبو کش است سبد

خسبم یافتیم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم

هر نفس سازی دگر می سازدم

گوئی من چنگم اندر چنگ او

که زند گاهی خوشی بنوازدم

تا ز ما شوری در اندازد بما

چون جمال حسن عشق آید دیدم

روز و شب در عرصه میدان دل

کار دل بالا تر از بالا شود

جان سید شد قبول عشق او

مقبلا نه جان از آن میبازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم

هر نفس کون و مکان میسوزدم

عود دل در مجمر سینه عشق

خوش همی سوزم چو آن میسوزدم

مهر تو شمعی و دل پروانه

بیمجا با خوش روان میسوزدم

معنی عشق تو بر زد آنشی

صورت پیر و جوان میسوزدم

بختگان داند حال سوز من
در میان آیم و آتش چو شمع
کاتش عشقت چه سان بسوزدم
آشکار او نهان بسوزدم

ساز سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان می بسوزدم

بیا و همدم ماشو به عشق او یکدم
مدام همدم جامه بدو محرم ساقی
دمیست حاصل عمرش غنیمتی میدان
سبو کشی خرابات درانی باشد
بنال بابل مسکین که همدم مائی
همیشه همدم زندان یکجراته میباش
مگو حکایت دنیا و آخرت باما
مباش غافل از این دم بجان بجو یکدم
بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بگیر دسته گل را و خوش بوی یکدم
مباش همفکس زاهد دو رو یکدم
حدیث سید سر مست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل بر گیرم
همچو پروانه عشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
منک بيمار توام گر قدمی رنج، کنی
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
گر حجابی است میان من و تو جانم بر
بدنی شد که ره عقل همی پیمایم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم
ترن این زهد زبانی مکنم

خوش جباری که پیش او میبرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گر زلدور نوازدم چون نی
دوش دیدم خیال او در خواب
چون بهیرم بکیش او میبرم
گر چه سوزد کدر و شک میبرم
بجز از ناله نیست تدبیرم
اطفش امروز کرده تدبیرم

سروری بر همه توانم کرد
چون توانم که عذرا و خواهم
من چو در پای میر خود میرم
که سرا یا تمام تقصیرم

هر چه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقربم

هر کجا حسن خوشی مینگرم
نگرانم بجمال خوبان
جان به عشق تو باو می سپرم
چه کنم حسن تو را مینگرم
دمبدم کمال خیالت بکرم
صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام
غم بیهوده عالم نخورم
به و ای در میخانه تو
از سر هر دو جهان در گذرم
تاز اسرار می و راز مغان
خبری یافته ام بی خبرم

بنده سید سر مستانم

پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم
هر چه بینم بنور او بینم
آن یکی در هزار می شمرم
زنده جاودان منم که به عشق
او خیر است و من خیر خیرم
جام گیتی نعامت در نظرم
عارفانه مدام در سپرم
جان بجان خویش می سپرم
پای بوش اگر دهد دستم
تا نگوئی ز خویش بی خبرم
هر زمان در ولایت دگرم
از سر کاینات در گذرم

نعمت الله چو نور چشم من است

جام و جسم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نعامت در نظرم
ساعه می مدام مینوشم
همه عالم بنور او نگرم
هر کجا رند سر خوشی بینی
شادی عاشقان و غم نخورم
جام می مینمایدم روشن
قدمش بوسه ده بچو خبرم
روی ساقی مدام در نظرم

یا قتم ملک و صورت معنی
 دو جهان میکنند فدای یکی
 لاجرم پادشاه بحر و برم
 چه کنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
 پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر برسی منم کاز دل خبر دارم
 منم صوفی ملک دل که باشد شکر او وردم
 مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم
 منم آن شمع مومین دل که میسوزم عشق او
 تو از می گشته مغمور و من سرمست سابقم
 زهر خاکی که می بینی در او کان زری باشد
 ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
 که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم
 در خرابات مست میگردم
 هر چه دارم ز صورت و معنی
 با من از وصل و هجر کمتر گوی
 کار من عاشقی و میخوانیست
 با هر یغان عاشق من مست
 عاشقم عشق چون نهان دارم
 میل خاطر به عاشقان دارم
 همه با یار در میان دارم
 که فرات از این و آن دارم
 تا که جاز در بدن روان دارم
 مجلسی خوشتر از جهان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
 گنج سلطان اس و جان دارم

هر چه خواهی بجزو که آن داریم
 نقد گنجینه حدوث و قدیم
 هفت هیکل که جامع اسماست
 غیر او نیست در همه عالم
 جان و می جسم نیر و جان داریم
 همه از بهر عاشقان داریم
 حافظان و بر روان داریم
 سر او چون از تو نهان داریم

در خرابات رند سر مستیم
حکم آل رسول میخوانیم
می خمخا نه مغان داریم
ما از او نام و هم نشان داریم

گشته عشق نعمه اللہیم

لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوبی دیده ام
دیده ام آئینه گیتی نما
حضرت عالیجنابی دیده ام
آفتابی مه نقابی دیده ام
از محیطش يك حبابی دیده ام
آنچنان نور آوری دیده ام
هر چه دیدم بیحجابی دیده ام
جسم و جان جام و شرابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم
غیر او دیگر نیامد در نظر

در خراباب مغان گشتم بسی

سید مست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست
آفتابی مه نقابی دیده ام
تا پندار یکه خواهی دیده ام
از همه رو آفتابی دیده ام
لاجرم در دیده آبی دیده ام
در عدم شکل سرابی دیده ام
زانکه آیند دیده حجابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب

نعمت الله را اگر یابی بگو

عاشق مست خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست
صورتش را عین معنی دیده ام
لاجرم بیاست یعنی دیده ام
تا بلیلی حسن لبلی دیده ام
هر دورا در يك تجلی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سر گشته ام
ذات من آئینه او آئینه دار

غیر معشوقم نیا مد در نظر عاشقان را گر چه خیلی دیده ام

تا محیط دیده بر زدموج عشق هفت دریا را چو سیلی دیده ام

نعمت الله یافتم در هر وجود

با همه عشقی و میلی دیده ام

تا گلی از گلستانش چیده ام بر لب غنچه بسی خندیده ام

ماه در چشمم نمی آید تمام کفتاب حسن او را دیده ام

هر کجا جام مئی آمد بدست شادی او خوشخوشی نوشیده ام

تا تو انستم بعشق عاشقان در طریق عاشقی کوشیده ام

ز آتش عشقش چو خنم میفروش نیک مستانه بخود جوشیده ام

رندم و رندان مریدان منند پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینما یم نعمت الله را چو نور

گر چه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افزاده ام سر پای خم می بنهاده ام

در خرابات نغان مستانه باز خوش در میخانه را بگشاده ام

جان بسیاری می کنم در راه عشق هر چه فرماید بجان استاده ام

در نظر روشنبود چون نور چشم آبروی اشک درد زاده ام

دامن همت نیا لودم بغیر پاک پاک است دامن سجاده ام

گوهر من باشد از در بیم تا ننداری که من بیجاده ام

بنده سید شدم از جان و دل

لاجرم از کائنات آزاده ام

من در این رود نیز بوی برده ام پیش هر رنگی ز بوی برده ام

گاه جامی گه سراحی آورم گاه خمی گه سبوی برده ام

بر و بحر عالمی پیموده ام آب بسیاری بچوئی برده ام

از سر زلف پریشان بتم دایخوشم زیرا که موئی برده ام

نسبت رویش به ماهی کرده ام آبروی ماه روئی برده ام

عقل چون گوئی بچو گانش زدم اینچنین گوئی بهوئی برده ام

نعمة الله را بیاد آورده ام

لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام چم شده ام عاشق روی آن صنم شده ام

گرچه بودم ز هجر درویشی دیگر از وصل محبتشتم

تا دلم خلوت محبت اوست پرده بر دار در حرم

سر کویش تمام کردم از آن در همه جای محترم

غم عشقش خجسته باد که من اینچنین شادمان ز غم

تا که منظار حضرت عشقم فارغ از عقل بیش و کم

از وجود و عدم رهید دلم

سید عالم و قدم شده ام

پادشاهی میکنم تا بنده ام روز و شب در بندگی پاینده ام

روشنم از آفتاب عشق او همچو ماهی بر همه تابنده ام

در هوای گلشن وصل نگار بر آب غنچه خوشی درخنده ام

تا مگر بادی بخاک کی بگذرد خویشتن بر خاک زده افکنده ام

جان فدای عشق جانان کرده ام تا قیامت زین کرم شرمنده ام

تا همه زندان من منان شوند در خرابات مغان و امانده ام

ساقی زندان بزم وحدتم

سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام پادشاهی میکنم تا بنده ام

سورتم بر گار و معنی انصافه اینحرف از لوح دل خواننده ام

مستم از جام می ساقی عشق مجلس عشاق را فرخنده ام

تا با سما و سماش عارفم از حضور ذات او و امانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است

نعمت الله را چنین دانده ام

عاشق روی نازنین تو ام	والله زلف عزیزین تو ام
من اگر کافرم اگر مؤمن	در همه کبشها بدین «
یقین جان بی گمان منی	بیگمان عاشق یقین «
عشق تو شمع و من چو پروانه	سوخته عشق آتشین «
گر بمیخانه و ربکعبه روم	در همه جای همه نشین «
تو مرا بر گزیدی از دو جهان	من بجان عاشق گزین «
صورت جان توئی و معنی دل	من همان تو و هم این «
هر چه دارم همه امانت تو است	بسپارم چو من امین «

گنج اسما بمن تو بخشیدی

نعمت الله و نور دین تو ام

حالی است مرا بامی و مستان که چه گویم	رازیست میان من و زندان که چه گویم
بزمیست ملو کانه و ساقی که چه یرسی	من عاشق بر مست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودا زده در مجالس عشاق	آورده ام اینصوت بدستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید	گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه تو انکرد	باشم ابتدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم ندوان گفت	ذوقیست در اینگفته مستان که چه گویم

گنج ارطیبهی گنج دل سید ما جو

نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم	حسنی که چو بررسی و جمالی که چه گویم
خوشنقش خیالی است که نور بصر ماست	نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد	زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم

شمع است و شبستان و می و شاهد سر مست بز می است ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید

تمثال جمالی بهنالی که چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم

حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش

هر حرفی از آن خط بهنالی که چه گویم

بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد

نقشی که چه برسی و خیالی که چه گویم

ما ساقی سر مست خرابات جها نیم

در ساغر ما آب زلالی که چه گویم

بز میست ملوکانه که شرحش نران کرد

ذوقیست درین مجلس و حالی که چه گویم

مائیم و خلیل الله و کنجی و حضوری

خوش عمر عزیز و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان

داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گویم

مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم

کریم نمازی و نمازی که چه گویم

دیدیم گذاری و گذاری که چه گویم

رازیت در این سینه و رازی که چه گویم

مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بناخت

آواز بساز آمد و سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و سرایی که چه گویم

جایی که چه برسی و شرایی که چه گویم

در کوی خرابات تغان همدم جها نیم

مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم

بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم

بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم

سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم

سینه ما مخزن اسرار الهی است
خوش سلطنتی یافتیم از دوات محمود
ساز دل ما مطرب عشاق چو بناخت
داریم حضوری و سرایی که چه گویم
در کوی خرابات تغان همدم جها نیم
مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم
بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم
سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم

در مجلس ما مطرب عشاق در آمد
با عشق بسر میبرد با عقل میامیز
ما نایم و می و خاوت و میخانه و ساقی
گر کام دلم دلبر عیار بر آرد
گریگانی بی می و معشوق بر آری

بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
کا بنقل حجابست و حجابیکه چه گویم
داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
وانه که صوابست و صوابیکه چه گویم
پر سند حسابی و حسابیکه چه گویم

از گفته سید دوسه بی بی بنو شتم

خوش شکر لطیفی و کتابیکه چه گویم

غرقه آب و آب میجویم
اینعجب بین که عاشق خویشم
پیر خمارم و بجرعه می
در خرابات عشق هست خراب
آمدم هست بر سر میدان
بلبل گستان معشوقم

در بحر که بحر یا جویم
عین مطلوب و طالب اویم
خرقه خود مدام میشویم
سخن عاشقانه میگویم
عشق چوگان و عالمی گویم
گل گلزار عشق میجویم

نعمه الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشتم از او جویم

سخنی خوش بنوق می گویم
بزم عشق است در خرقه سالوس
عشق و معشوق و عاشق خویشم
من و او تو چون یگانه شدیم
آفتابی در آینه بنمود
روح قدسی خموش خواهد بود

یاری از اهل ذوق میجویم
عاشقانه مدام میشویم
لاجرم غیر خود نمی گویم
تو منی ایمن بز من اویم
روشن از نور روی مه رویم
در مقامی که من سخن گویم

یکزمان سیدم دمی بنده

گاه سلطان و گاه انجویم

اگر گویم که نیکویم مکان عیبم که من اویم چنان هستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

منم مطالب و هم طالب که خود از خود طلبکارم مکارم کرده ام خود را که خود را بانو میجویم
 اگر نه ساقی مستم چرا جوای رندا نم و گرنه ذوق میدارم چرا میخانه میجویم
 اسیر میفروشانم که رندا شد غلامانم امیر حضرت جانم که شاهانند آنجویم
 نکو آئینه دارم که حسن او در آن بیداست بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم
 خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب بآب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
 اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری

بیاد نعمة الله جو درین دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم	میخورم نیم که مست مستم
در کوی فنا فزاده بودم	ساقی باقی گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم	می خوردم و توبه را شکستم
در دیر مغان ندیم عشقم	ز ناز ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه مینمایم	این حرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خود پرستی	من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعت الله

می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از بند ابلا جستم	بدم عشق افتادم ز دست عقل و ارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم	چنان مستم که از هستی نمیدانم که من هستم
چو گشتم از فنا قانی چو میجوئی بقای من	چو من مستغرق اویم چو دانم نیست از هستم
اگر چه ذره بودم رسیدم تاب خورشیدی	اگر چه قطره بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ فلاشی	که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خراب است و من سرمست و ساقی جام میبرد دست	بجز ساقی سر مستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاعر حریف نعمة اللهم
 کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم